

شرایط حضور طرفداران حزب مردم پاکستان از روند طبیعی خارج شده و دچار مشکلاتی شود، مقامات حزب تصمیم گرفتند تا ضمن نشستی با یکدیگر در «کلیفتن ۷۰» نحوه حضور در انتخابات سراسری یا تحریم آن، موضوع را مورد بحث و تبادل نظر قرار دهند. در این نشست تاریخی به یاد جمله معروف پدرم که مرتبط با موضوع می باشد افتادم مبنی بر اینکه حوزه های اخذ رأی هرگز نباید به حال خودرها شوند و کسی در آنجا حضور نداشته باشد. پیچیده و عجیب بودن قوانین و یا حتی وجود بعضی از تخلفات احتمالی و جزئی انتخاباتی در عرصه انتخابات مهم نیست بلکه هوشیاری همگان مهم است. همان گونه که انتظار می رفت، در پی تصمیم حضور حزب مردمی پاکستان بلکه هوشیاری همگان مهم است. همان گونه که انتظار می رفت، در پی تصمیم حضور حزب مردمی پاکستان در عرصه انتخابات، ژنرال ضیاء وارد عمل شده و صحنه را بر اساس میل و سلیقه خود سازمان داد.

عمال رژیم اعلام داشتند که در صورت میل به حضور در صحنه انتخابات سراسری، حزب مردم پاکستان باید ثبت شود، در غیر این صورت لز شرکت در عرصه انتخابات محروم خواهیم بود. ما از انجام این کار سر باز زدیم چرا که انجام آن به منزله تأیید رژیم نظامی حاکم بود.

طبق اعلام رسمی مقامات مسئول ۲۷ درصد و به عبارت دقیق تر و فقط هشت درصد از مردم پاکستان سواد خواندن و نوشتن داشتند و بیسوادی آنها می توانست لطمه ای جدی به حساب آید چرا که بر اساس دستور العمل تنظیمی ما نمی بایست از علامت مخصوص حزبی استفاده می کردیم و این ریسک بزرگی به حساب می آمد. آنها راهی جز شرکت مستقل کاندیداهای ما باقی نگذاشته بودند.

اما در ۱۵ اکتبر ۱۹۷۹، قبل از برگزاری انتخابات «حزب مردم پاکستان» (PPP) به درخواست تعدادی از مقامات عالی رتبه آن دوباره تشکیل جلسه داد. درخواست برای مبارزه انتخاباتی دوباره مطرح شد و شکافی در حزب ایجاد گردید. «تحریم! تحریم!» چند تا از سران حزب ما در راه اتفاق ناهار خوری کلیفتن ۷۰ که در آن زمان به عنوان اتاق کنفرانس مورد استفاده قرار می گرفت، هدایت کردند. می دانم برخی از آنان مرا در خلوت «دختر کوچولوی احمدی» نامیده اند، اما دوباره بی پرده حرف خود را

می زنم. می گویم: «ضیاء با تغییر بی درپی قوانین امید خود را از دست داده است. ما نباید امید خود را از دست دهیم. انتخابات محلی را پشت سر گذاشتیم، انتخابات عمومی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت.» نیمه‌های شب است که اکثریت اعضای حزب مصمم می‌شوند تصمیم برای مبارزه را عملی کنند.

وقتی روز بعد ضیاء از تصمیم حزب مطلع می‌شود، خشمگین می‌گردد. مأمور اجرای حکومت نظامی طرح ۱۹۷۷ را تکرار و کل انتخابات را منحل می‌کند و دوباره سرپازانش را به کلیفتون ۷۰ اعزام می‌کند. نیمه‌های شب یکی از خدمه می‌گوید: «خانه محاصره شده است.» با سرعت همه لوراق سیاسی را که به سختی جمع‌آوری کرده‌ام - اسناد حزب، فهرست اعضا، نامه‌ها، لیست افراد زندانی - همه را جمع می‌کنم و داخل حمام می‌ریزم و آنها را می‌سوزانم. نمی‌خواهم کل حکومت را ساده‌تر کنم. چند دقیقه بعد سرپازان وارد خانه می‌شوند تا من و مادرم را به زور اسلحه به المر ترضی، سرزمین خودمان در لارکانا منتقل کنند. در آنجا به مدت شش ماه زندانی خواهیم شد.

از راهروهای المر ترضی عبور می‌کنم. این مکان از هنگام کودتای دو سال پیش همین بازداشتگاه سیاسی مادرم و هفتمین بازداشتگاه من است. هنوز نمی‌توانم خود را به این انزوای اجباری وفق دهم. هر حبس تنها لایه دیگری از خشم و عصبانیت را به همراه دلرد. شاید چون ۲۶ ساله هستم این احساس را دارم. اما تصور نمی‌کنم در هر سن دیگری احساس متفلوتی داشته باشم، به ویژه اگر در المر ترضی زندانی باشم.

المر ترضی مرکز اصلی خانواده ما بود، سرزمینی که همواره از هر چهار گوشه دنیا به آن برمی‌گشتیم تا تعطیلات زمستانی را بگذرانیم، تا عید آخر ماه مبارک رمضان، همچنین تولد پدرم را جشن بگیریم، تا در مراسم عروسی فامیل شرکت کنیم و یا به بسیاری از خویشاوندان خود که در سرزمین‌های زندگی می‌کنند که صدها سال متعلق به خانواده ما بوده است (عرض) تسلیم گوئیم. اکنون حکومت، المر ترضی را زندان فرعی من و مادرم اعلام کرده است.

رژیم به رسانه‌های غربی گفته است که ما در بازداشت خانگی به سر می‌بریم. اما این حقیقت ندارد. بازداشت خانگی در پاکستان کاملاً بی‌معنی است. زندانی اجازه ملاقات با دوستان، اعضای خانواده، انجام مصاحبه‌های مطبوعاتی، تماس‌های تلفنی

داخلی و راه دور، اجازه مطالعه هر نوع کتاب و گاهی اوقات حتی انجام ملاقات‌های خارجی را نیز دارد. طبق قوانین مربوط به زندان‌های فرعی، المر تقاضی زندانی است که در آن مقررات خاص زندان برقرار است. تلفن ماقطع شده است. من و مادرم در این خانه حبس شده ایم. اجازه ملاقات با هیچ کس را نداریم. مگر دیدارهای گاه به گاه با صنم.

سربازان نیروی مرزی داخل و خارج دیوارها را محاصره کرده‌اند، این سربازان یک گروه شبه نظامی از قبیل «پاتان» (Pathan) از استان مرزی شمال غرب هستند. در زمان پدرم، تکاورهای ویژه‌ای در المر تقاضی نگهبانی می‌دادند تا از ورود مزاحمان جلوگیری کنند. اکنون نیروی مرزی اینجاست، تنها با این هدف که پیوه و دختر او را در داخل نگاه‌داری کنند. ضیاء می‌خواهد پاکستان و حتی دنیا فراموش کنند که زمانی خانواده‌ای به ام‌هوت وجود داشت.

در پاکستان، مطبوعات به ندرت حتی ذکری از آنسانی ما می‌کنند. از ۱۶ اکتبر سال ۱۹۷۹، روزی که ضیاء انتخابات را لغو و من و مادرم را دستگیر کرد، در واقع با سانسور کلی مطبوعات، مورد دیگری را به فهرست رو به افزایش قوانین حکومت نظامی اضافه کرد. طبق حکم شماره ۴۹ حکومت نظامی، چنانچه ویراستار هر نشریه‌ای نسبت به حاکمیت، یکپارچگی و امنیت پاکستان یا نسبت به نظام اخلاقی و حفظ نظم عمومی خطرناک محسوب شود، محکوم به ۱۰ ضربه شلاق و ۲۵ سال زندان با اعمال شاقه است.

مسئلات (Musawat) روزنامه حزب ما با تیراژ بیش از صد هزار فقط در شهر لاهور، تعطیل شده بود، دستگامهای چاپ آن توقیف شد. دیگر روزنامه‌ها به تعطیلی یا قطع چاپ روزنامه یا قطع چاپ آگهی در صورت عدم تبعیت تهدید می‌شدند. تا شش ماه آینده تلساویر پدرم، مادرم و من در هیچ روزنامه‌ای چاپ نخواهد شد. دیگر از اسم ما به نیکی یاد نخواهد شد. اگر مأموران سانسور نظامی مطلبی را پیدا کنند که ذره‌ای دلسوزانه نسبت به ما نوشته شده باشد، آن را از نمونه ستونی هر روزنامه که باید برای تأیید ارائه دهد، حذف می‌کنند. بعضی اوقات، تمام ستون‌های روزنامه سفید چاپ خواهند شد. روشی که روزنامه نگاران از طریق آن جماعت روزنامه‌خوآن را از وجود خبری بالرشش که توسط مأموران سانسور حذف شده است، مطلع می‌کنند.

قدرت حزب مردم پاکستان (PPP) همچنین ضیاء را مجبور کرده است که

محدودیت‌های سیاسی ظالمانه خود را تشدید کند. از زمان اعمال (بریایی) حکومت نظامی در سال ۱۹۷۷، هر کسی که در فعالیت سیاسی شرکت می‌کرد، محکوم به حبس و شلاق می‌شد. اما از ۱۹ اکتبر سال ۱۹۷۹، حکومت نظامی فعالیت احزاب سیاسی را غیرقانونی اعلام کرد، تلاشی آشکار که یک بار برای همیشه، برای از بین بردن حمایت ملی از سیاست‌های پدرم صورت گرفت. حکم شماره ۴۸ حکومت نظامی ژنرال ضیاء علناً گفته است: «همه احزاب سیاسی در پاکستان با تمام گروه‌ها، شاخه‌ها و فرقه‌های وابسته به آنها محکوم به نابودی هستند.» هر عضو یکی از احزاب سیاسی یا هر کس که خودش را در مکالمات خصوصی یک عضو خطاب کند، به ۱۴ سال زندان با اعمال شاقه، مصادره اموال و ۲۵ ضربه شلاق محکوم خواهد شد.

از آن پس، ذکر نام حزب مردم پاکستان در مطبوعات با واژه «مرده» همراه خواهد بود. از این رو من و مادرم به رهبران مرده یک حزب مرده تنزل داده می‌شویم. تصاویر پدر بزرگم در کنفرانس هندی در لندن، تصویر جشن‌های تولد پدرم. بخش اعظمی از تاریخ خانوادگی ما در المر ترضی ریشه دارد. پدرم و سه خواهرش اینجا متولد شده‌اند. ما از روستای مجاور لارکانا به اقامتگاه زنان که پدر بزرگم آن را ساخته است می‌آید تا آنها را به دنیا بیاورد. اگر چه خانه‌ای مدرن جایگزین خانه قدیمی شده است، اما احساس این که المر ترضی خانه واقعی پوتوهاست، هنوز به جای مانده است.

کاشی‌های آبی و سفید در ورودی، مردان و زنان معین جو دلرو (Moenjodaro) و خرابه‌ای به جا مانده از تمدن بسیار پیشرفته سند متعلق به تاریخ ۲۵۰۰ قبل از میلاد را به تصویر می‌کشند. وقتی بچه بودم تصور می‌کردم که این شهر باستانی «منجی جو دلرو» نامیده می‌شود که در زبان سنندی به معنی «سرزمین من» است. برادرانم، خواهرم و من افتخار می‌کردیم که در سایه معین جو دلرو پرورش یافته‌ایم و در ساحل سند که از لزل زندگی و حیات را به این سرزمین آورده است، زندگی کرده‌ایم.

در هیچ مکان دیگری ما چنین پیوستگی یا گنشته را احساس نخواهیم کرد، چرا که نیاکان ما به طور مستقیم از زمان حمله مسلمانان به هند در سال ۷۱۲ پس از میلاد قابل ردیابی هستند. خاطرات روزانه یکی از اجداد ما در برگیرنده جزئیاتی در مورد غرق شدن خانواده هنگام وقوع سیلی عظیم در زمان جد بزرگ من است. در کودکی به ما گفته بودند

که از نسل راجپوتها (Rajputs) طبقه جنگجویان هند هستیم که در زمان حمله مسلمانان به دین اسلام گرویده اند یا از نسل اعراب فاتح که از طریق زادگاه ما سند وارد هند شدند و «دروازه رسیدن به اسلام» را بر آن نهادند.

صدها هزار نفر در سراسر هند و پاکستان به قبیله بوتو تعلق دارند، یکی از بزرگترین قبایل سند که اعضای آن را کشاورزان گرفته تا زمینداران تشکیل می دهند. شاخه خانوادگی ما مستقیماً از رئیس قبیله مشهور بوتوها یعنی سردار دودو خان (Sardar Dodo Khan) سرچشمه می گیرد. چندین روستا در قسمت بالایی رود سند - روستای میرپور بوتو جایی که خانواده عمو ممتاز در آن زندگی می کنند، روستای قرهی خدابخش بوتو جایی که گورستان خانوادگی ما در آن قرار دارد - به اجداد ما نسبت داده می شوند که مالک بیشتر زمین های این ایالت بوده اند. اداره این منطقه را به مدت صدها سال در دست داشته اند. بستگان درجه یک من خانه ای در نزدیکی قرهی خدابخش بوتو در ناودرو (Naudero) داشتند که پدر و برادرانم روزهای عید به آن جا می رفتند تا غذای سنتی، برنج پخته شده با قند و آب معطر با گلبرگ به میهمانان تقدیم و تعارف کنند. اما از زمان پدر بزرگم، مرکز اصلی خانواده ما لارکانا واقع در المر تفضی بوده است.

پیش از بازسازی های سرزمین اولیه در سال ۱۹۵۸، بوتوها در میان بزرگترین استخدام کنندگان کارگران زراعی این ایالت قرار داشتند. زمین ها مانند دیگر زمین داران سند با مقیاس مایل بر متر مربع و نه جریب اندازه گیری می شدند. هنگام کودکی عاشق شنیدن داستان شگفتی چارلز ناپیر (Charles Napier) فاتح انگلیسی سند در سال ۱۸۴۳ بودیم. او چندین بار هنگام گردش در ایالت از راننده (کالسکه چی) خود پرسید: «این زمین ها متعلق به چه کسی است؟» پاسخ دائمی که او شنید این بود: «زمین های بوتو». وی دستور داد: «هنگامی که از زمین های بوتو خارج شدیم مرا از خواب بیدار کن.» چندی بعد وقتی خودش از خواب بیدار شد با طرح سؤال مجدد کاملاً شگفتزده شد. پرسید: «مالک این زمین کیست؟» کالسکه چی تکرار کرد «بوتو» ناپیر به خاطر لرسال نامهای به زبان لاتین به یگان نظامی انگلیسی پس از فتح ایالت مشهور شد: «پیکلوی» (Peccavi) مرتکب گناه شده ام. هنگام کودکی این اظهارات را یک نوع اعتراف می بیند شتم تا یک نوع بازی با کلمات.

پدرم عاشق نقل داستان‌های مربوط به دیگر اعضای خانواده بود. «جد بزرگ شما، میر غلام مرتضی بوتو، سردی خوش قیافه و بی پاك دور و بر ۲۱ سال بود.» پدرم یکی از داستان‌های مورد علاقه ما را این چنین شروع می کرد: «همه دختران سند و يك دختر جوان انگلیسی عاشق او بودند. در آن ایام، ازدواج با يك خارجی حرام- ممنوع بود، اما او نمی توانست احساسات آن دختر را نادیده بگیرد. سر هنگ میهو (Colonel Mayhew) یکی از افسران ارتش انگلیس بی به این رابطه ممنوعه پرده و شخصی را به دنبال جد بزرگ تان فرستاد.

برای این افسر انگلیسی مهم نبود که در لارکانا سرزمین مادری بوتوها به سر می برد. برای او مهم نبود که زمین‌های بوتو تا جایی که چشم کار می کرد، گسترده شده بودند. این انگلیسی برای میراث خانوادگی ما ارزش قائل نبود. پوست نسبتاً تیره ما تنها چیزی بود که قادر به دیدنش بودند.

کلنل به غلام مرتضی در حالی که جد بزرگ شما مقابلش ایستاده بود، اخطار داد: «چطور جرأت می کنی احساسات يك زن انگلیسی را جریحه دار کنی!» و کلنل شلاقی را بلند کرد «درسی حسابی به تو خواهم داد.» اما زمانی که کلنل دست خود را بالا برد تا غلام مرتضی را شلاق بزند، جد بزرگ شما شلاق را گرفت و در عوض خودش افسر را شلاق زد. کلنل در حالی که فریاد کمک خواهی سر داده بود به زیر میز پناه برد تا این که غلام مرتضی با گام‌های بلند از آنجا خارج شد. «باید فرار کنی» خانواده و دوستان غلام مرتضی به او اصرار کردند. «این انگلیسی تو را خواهد کشت.» بنابراین جد بزرگ شما به همراه زن انگلیسی که خواهان ترك آنجا با او بود و چند تن دیگر از لارکانا فرار کردند.

خیلی زود انگلیسی‌ها در تعقیب آنها بر می آمدند. غلام مرتضی به همراهان خود دستور داد: «دو دسته شوید. يك گروه با من همراه شوید و بقیه با زن انگلیسی بروید. اما به هیچ عنوان نگذرید که او به دست انگلیسی‌ها بیفتد. مسئله شرافت در میان است.» در جهت‌های مختلف تاختند، در کنار رودخانه سند زیگزاگ حرکت می کردند تا تعقیب کنندگان انگلیسی را گمراه کنند. انگلیسی‌ها به طرز خطرناکی نزدیک گروهی که زن انگلیسی را به همراه داشت، حرکت می کردند، چون زن انگلیسی نمی توانست

به سرعت پدر بزرگ شما حرکت کند. برای گمراه کردن آنان، تونلی کنند تا داخل آن پنهان شوند و دهانه تونل را با برگ پوشانند. وقتی انگلیسی‌ها تونل را پیدا کردند دوستان (همراهان) جد بزرگ شما دیگر چاره‌ای نداشتند. آنان به غلام مرتضی قول داده بودند که دختر را به دشمن تحویل ندهند. درست پیش از آن که انگلیسی‌ها زن را دستگیر کنند، همراهان جد بزرگ شما او را کشتند.» به این جای داستان که می‌رسید، چشمان ما از فرط تعجب گشاد می‌شد، اما داستان تازه شروع شده بود. جد بزرگ ما به ایالت استقلال یافته بهوالپور (Bahawalpur) گریخته بود. اما پس از این که انگلیسی‌ها تهدید به تصرف این ایالت کردند، جد بزرگ من از نواب به خاطر مهمان نوازی‌اش تشکر کرد و دوباره از رود سند گذشت تا در امپراتوری افغانستان به عنوان مهمان خانواده سلطنتی پناهگاهی پیدا کند. در این اوضاع و احوال، انگلیسی‌ها تمام زمین‌هایش را به تصرف در آورده بودند. منزل خانوادگی مان به حراج گذاشته شد. فرش‌های ابریشمی مان به حراج گذاشته شدند. کتاپه‌های ما که از ابریشم، اطلس و مخمل وارداتی قدیمی ساخته شده بودند، بشقاب‌هایی که طلا و نقره خالص بودند، دیگ‌های بزرگ که برای پختن غذا برای هزاران نفر از حامیان خانواده در ایام تعطیلات مذهبی استفاده می‌شدند و چادرهای گلدوزی شده که در روزهای جشن برپا می‌شدند، همه فروخته شدند. غلام مرتضی باید مجازات می‌شد و به سختی هم مجازات شد، چرا که مقاومت و ایستادگی در مقابل انگلیسی‌ها برای هیچ کس قابل تصور نبود. آنان همانند خدایان بودند. در بخش‌هایی از هند بومیان اجازه نداشتند که با انگلیس‌ها از خیابان‌های مشترک عبور کنند. آنها حتی نمی‌توانستند جواب يك انگلیسی را بدهند، چه رسد به این که بخواهند يك انگلیسی را كتك بزنند.

سرانجام مصالحه با انگلیس‌ها کارساز واقع شد و غلام مرتضی به لارکانا بازگشت اما روزهای پایانی عمر خود را می‌گذراند. مریض و لاغر شد. پزشکان و حکماء روستا ظن به مسمومیت او بردند، اما هیچ کس نتوانست علت آن را پیدا کند. جد بزرگ شما غذا و آب آشامیدنی خود را به طعم شناسان داد تا آنها را آزمایش کنند، اما مسمومیت ادامه یافت و او در لوایل سن ۲۷ سالگی درگذشت. پس از مرگ فهمیدند که علت مسمومیت قلبان است، لوله آبی که او عادت استفاده از آن را داشت، آلوده شده بود.

عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودم. من و برادرانم میسر مرتضی و شاه نواز که واقعاً با هم اسم‌های خود هم ذات‌پنداری می‌کردند، عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودیم. ناملایماتی که پیشینیان ما با آنها مواجه شده بودند، اصول اخلاقی ما را پایه‌ریزی می‌کرد، درست همان‌طور که پدرم خواسته بود. وفاداری، شرافت، مرام.

آقا شاه نواز، پسر غلام مرتضی بوتو، یعنی پدر بزرگ من اولین کسی بود که شروع کرد به جدا کردن بوتوها از خصایص قومی زمین‌داران که نفس کل جامعه را گرفته بود. تا زمان او، بوتوها فقط با بوتوهای دیگر ازدواج می‌کردند، با خویشاوندان درجه یک یا احتمالاً درجه دوم. اسلام حق به ارث بردن املاک و دلاری را به زنان داده بود و بنا بر این تنها راه ننگ داشتن زمین در خانواده ازدواج بود. چنین ازدواجی تجاری بین پدرم که تنها ۱۲ سال داشت و امیر دختر عمویش که ۸ یا ۹ سال از او بزرگتر بود، تنظیم شده بود. پدرم مقاومت می‌کرد تا این که پدرش او را با مجموعه‌ای از وسایل کریکت انگلیسی و سوسه کرد. پس از ازدواج امیر به کنار خانواده‌اش برگشت و پدر من نیز به مدرسه رفت، این جریان حس جاویدان بی‌عدالتی را به ویژه وقتی که در مورد زنان این گونه ازدواج‌های اجباری مطرح بود، در پدرم به جای گذاشت.

دست کم امیر قبلاً ازدواج کرده بود. وقتی خویشاوند مناسبی در خانواده وجود نداشت، دختران بوتو اصلاً ازدواج نمی‌کردند. به همین دلیل عمه‌هایم، دختران پدر بزرگ از ازدواج اولش، در تمام عمرشان مجرد باقی ماندند. علی‌رغم مخالفت خانواده پدر بزرگ به دخترانش که از ازدواج دوم او بودند، اجازه داده بود که با غیر فامیل ازدواج کنند، اگرچه این ازدواج‌ها عاشقانه نبودند، اما جزء اموری بودند که با سخت‌گیری‌های بسیار تنظیم می‌شدند. در نسل بعدی، صنم خواهرم اولین دختر بوتو می‌شود که خودش در مورد زندگی آینده‌اش تصمیم می‌گیرد. من نیز برخلاف خواسته‌ام راه سنتی را در پی می‌گیرم و یکی از همین ازدواج‌های لز قبل تنظیم شده را خواهم داشت.

با وجود این پدر بزرگم مترقی محسوب می‌شد. او فرزندان را تعلیم و تربیت می‌کرد، حتی دخترانش را به مدرسه می‌فرستاد، کاری که دیگر زمین‌داران آن را ننگ

می دانستند. بسیاری از زمین داران فتودال حتی پسران خود را نیز آموزش نمی دادند. «پسرانم زمین دارند، در آمدی تضمین شده دارند و هرگز حقوق بگیر کسی نخواهند شد و برای هیچ کس کار نخواهند کرد. دخترانم زمین به ارث خواهند برد و همسران و یا برادرانشان از آنها مراقبت خواهند کرد. پس چرا زحمت آموزش را به خود دهیم؟» فرهنگ فتودال ها این را می گفت.

اما پدر بزرگ من، همان ابتدا پیشرفت های هندی های تحصیل کرده و مسلمانان شهر نشین بمبئی و محل کار دولتی خود را در زمان حکومت انگلیس در هند، دیده بود. آقا شاه تواز با آموزش فرزندان خود سعی کرد تا الگویی شود برای دیگر مالکان سندی تا پس از تجزیه هند در سال ۱۹۴۷ و بنیانگذاری پاکستان استقلال یافته، جامعه ما بی رونق باقی نماند. پدر بزرگ علی رغم ابرو بالا انداختن همسالانش از فرط تعجب، پدرم را برای تحصیل به خارج از کشور فرستاد. پدرم نیز او را ناامید نکرد و با درجه عالی از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی فارغ التحصیل شد، سپس به کرایست چرچ (Christ Church) آکسفورد رفت تا حقوق بخواند و قبل از این که برای انجام وکالت به پاکستان باز گردد، به عضویت کانون وکلای گروه لینکولن (Lincoln's Inn) درآمد.

از سوی دیگر، مادرم از طبقه شهر نشین های کارخانه دار بود که عقایدشان به مراتب روشن فکرانه تر از طبقه زمین داران بود. در حالی که زنان بوتو هنوز پشت پرده زندگی می کردند و اجازه ترك چهار دیواری منازل خود را نداشتند و خود را در چادری سیاه می پوشاندند، مادرم و خواهرهایش با پوشش ساده و با اتومبیل های خود در کراچی گردش می کردند. دختران يك تاجر ایرانی که به دانشگاه رفته بودند و پس از تولد در پاکستان، حتی به عنوان افسر در گارد ملی، نیروی شبه نظامیان زنان، خدمت می کردند. چنین فعالیت اجتماعی برای زنان بوتو غیر ممکن بود.

پس از اینکه مادر و پدرم در سال ۱۹۵۱ ازدواج کردند، مادرم مثل دیگر زنان بوتو از نظرها پنهان شد، در ابتدا اجازه داشت که هفته ای يك بار آن هم برای دیدن خانواده اش از خانه خارج شود. اما رسوم سنتی برای هر کسی خسته کننده می شدند. وقتی مادر بزرگم می خواست در کراچی از خانه خارج شود و راننده در دسترس نبود، اغلب از مادرم درخواست می کرد که برای او رانندگی کند. وقتی خانواده به امر ترضی رفت، پدرم اصرار

داشت که در کنار مادرم بمماند به جای این که به جمع مردان باز گردد. و هنگامی که کلیفتن ۷۰ ساخته شد، هیچ جای جداگانه‌ای برای زنان در آن تعبیه نشد، اگر چه پدر بزرگم خانه‌ای در مقابل آن خرید تا میهمانان مرد خود را در آن جاملقات کند. نسلی جدید و روشنفکر تر در پاکستان ریشه می‌دوانید.

در فرهنگ مردسالار ما همواره پسران را به دختران ترجیح داده‌اند، و نه تنها اغلب از آموزش برخوردار نبودند، بلکه در موارد افراطی لول به پسرها غذا می‌دادند و مادر و دختران منتظر می‌ماندند. اما در خانواده ما هرگز تبعیض جایی نداشته است. در هر صورتی، از بیشترین توجه برخوردار بودم. از دو برادر و یک خواهر خود بزرگتر بودم. در ۲۱ ژوئن سال ۱۹۵۳ در کراچی متولد شدم، پوستم آن چنان گلگون بود که از همان ابتدا لقب «پینکی» را به من دادند. برادرم میر مرتضی یک سال پس از من به دنیا آمد، صنم در سال ۱۹۵۷ و برادر کوچکم، شاه نواز در سال ۱۹۵۸. از همان وقتی که اولین بچه بعد از من متولد شد، گوشه گیر شدم. تنها ۴ سال داشتم وقتی که پدر ۲۸ ساله‌ام برای اولین بار توسط اسکندر میر زار رئیس جمهوری وقت پاکستان به سازمان ملل فرستاده شد. پست‌های دولتی و بی‌دربی پدرم به عنوان وزیر بازرگانی در زمان ریاست جمهوری ایوب خان، سپس وزیر نیرو، وزیر امور خارجه و رهبر هیأت اعزامی نمایندگان پاکستان به سازمان ملل به طور پراکنده طی هفت سال لول و مادر را بیشتر اوقات از خانه دور نگه داشت.

بیشتر از این که در رویدادها و ملاقات کنم، تصویر وی را در صفحات اول روزنامه‌ها می‌دیدم. در حالی که برای پاکستان و دیگر کشورهای جهان سوم در سازمان ملل بحث و مجادله می‌کرد، در حالی که در خصوص قراردادهای همکاری در زمینه‌های فنی و مالی با شوروی در سال ۱۹۶۰ مذاکره می‌کرد، وقتی لول پکن با معاهده مرزی بازگشت، معاهده‌ای که طی آن به طور صلح آمیزی ۷۵۰ مایل مربع از قلمرو مورد اختلاف را به پاکستان واگذار می‌کرد. مادرم معمولاً لول را در سفرهایش همراهی می‌کرد و بچه‌ها را با من و خدمه خانه تنها می‌گذاشت. «مراقب بقیه بچه‌ها باش» والدینم به من توصیه می‌کردند، «تو لول بقیه بزرگتر هستی.»

وقتی به ظاهر مرا به عنوان مسئول خانه‌ها می‌کردند، وقتی پدر و مادرم از خانه

دور بودند فقط هشت سال داشتم. مادرم پول غذا و دیگر مایحتاج خانه را به من می‌سپرد و من هم آن را زیر بالش خود پنهان می‌کردم. گرچه تازه در مدرسه در حال یادگیری حساب بودم، هر شب در نبود مادرم از چهارپایه‌ای در آشپزخانه بالا می‌رفتم و وانمود می‌کردم که با باهو پیشکار و فادلو و قدیمی مان مشغول بررسی حساب‌ها هستم. این که لرقام با هم تطبیق می‌کردند یا نه، به خاطر نمی‌آورم. خوشبختانه حساب‌ها جزئی بودند. آن زمان ده روپیه، معادل ۲ دلار، برای خرید غذای همه افراد خانواده کفایت می‌کرد.

در خانه ما، آموزش در لولویت بود. پدر نیز مانند پدر خود می‌خواست از ما الگویی از نسل بعدی پاکستانی‌های تحصیل کرده و مترقی بسازد. در سه سالگی به کودکستان لیدی جنینگز (Lady Jennings) فرستاده شدم. سپس در ۵ سالگی به صومعه عیسی (ع) و مریم (س) یکی از مدارس عالی رتبه کراچی، رفتم. آموزش در این مدرسه به زبان انگلیسی بود. زبانی که اغلب بیشتر از زبان‌های بومی سندی، فارسی یا اردوی والدین خود، با آن تکلم می‌کنیم. اگر چه راهبه‌های ایرلندی که در آن جا تدریس می‌کردند، دانش آموزان بزرگتر را به گروه‌هایی با اسامی الهام بخش مثل: «نظم»، «ادب»، «تلاش»، «خدمت» تقسیم می‌کردند، اما هیچ تلاشی برای هدایت ما به آیین مسیح (ع) نمی‌کردند. مدرسه آنقدر منبع درآمد خوبی برای مبلغان مذهبی اداره کننده آن بود که حاضر بودند خطر احتمالی بی‌اعتنایی از سوی تعداد اندکی از خانواده‌های مسلمان بسیار مرفه و آینده‌نگر به آموزش فرزندانشان را به جان بخرند.

پدرم بارها و بارها به ما گفت: «تھا یک چیز از شما می‌خواهم، این که خوب درس بخوانید.» وقتی بزرگتر شدیم، معلم خصوصی استخدام نمود تا بعد از ظهرها بعد از مدرسه، ریاضی و انگلیسی یاد بگیریم. گزارش‌های مدرسه را، هر کجای دنیا که بود، تلفنی دنبال می‌کرد. خوشبختانه، دانش آموز خوبی بودم و برای همین نقشه‌های زیادی برای من داشت، می‌خواست اولین زن از خانواده بو تو باشم که برای تحصیل به خارج از کشور می‌رود.

تا آن جا که به خاطر می‌آورم، او این جمله را به هر چهار نفر ما گفت: «تمام چمدان‌هایت را جمع می‌کنی و من برای بدرقه تو را به فرودگاه می‌برم.» «بینکی این جا را مثل یک دختر کوچولوی نامرتب و شلخته ترک می‌کند و همانند یک خانم جوان زیبای

ساری پوش بلز می گردد. شاه نواز آن قدر لباس در چمدانش خواهد گذاشت که چمدان بسته نخواهد شد و مجبور می شویم «باهو» را خیر کنیم و از او بخواهیم که روی آن بنشیند.»

در خانواده ما هیچ تردیدی در برخورداری من و خواهرم از امتیازات و فرصت‌های یکسان در زندگی، درست همانند برادرانم، وجود نداشت. چنین تردیدی در اسلام نیز وجود نداشت. از همان سنین کودکی یاد گرفتیم که تعبیر مردان از دین است که زنان را محدود کرده نه خود دین. در حقیقت نگرش اسلام از همان آغاز نسبت به زنان کاملاً روشن‌فکرانه بوده است. حضرت محمد (ص) زنده به گور کردن نوزادان دختر را که بین اعراب آن زمان رسم بود، منع کرد و تعلیم و تربیت و حق ارث را برای زنان ضروری دانست، خیلی قبل تر از آن که این امتیازات در دنیای غرب به زنان داده شود.

بی بی خدیجه، اولین کسی که به اسلام روی آورد، بیوه‌ای بود که خود امور تجاری خویش را اداره می کرد، وی حضرت محمد (ص) را وقتی بسیار جوان بود استخدام و سپس با او ازدواج کرد. ام‌عمر (Umm e-Umara) در جنگ‌های اولیه مسلمانان دوشاخوش مردان با دشمنان جنگید، ضرب شمشیر او جان پیامبر (ص) را نجات داد. چاند بی بی (Chand Bibi) حاکم زن جنوب هند، ایالت احمدنگار (Ahmadnagar) اکبر امپراتور مغول را شکست داد و وی را مجبور به امضای پیمان صلح کرد. نور جهان (Noorjehan)، همسر امپراتوری جهانگیر و حاکم واقعی هند به داشتن توانایی بسیار در اداره کشور مشهور بود. تاریخ اسلام مملو از زنانی است که نقش اجتماعی داشته و همانند مردان با موفقیت از پس آن بر آمدند. هیچ چیز در اسلام من و زنان دیگر را از دنبال کردن چنین شیوه‌ای در زندگی مأیوس نکرده است. «من زنی را یافتم که بر آنان فرمائروایی می کرد و از همه چیز برخورداری بود و تختی شگرف داشت.» (سوره نمل - آیه ۲۲)

هر روز بعد از ظهر آیاتی را از کتاب مقدس خود می خوانیم، به همراهی مولوی که پس از تحصیلات آکادمیک به خانه ما وارد شد تا به ما آموزش‌های دینی دهد. خواندن قرآن به زبان عربی و فهم آموزه‌های آن مهمترین اصل بود. ساعت‌ها مشغول سر و کله زدن با زبان عربی بسیار سخت که الفبایش شبیه الفبای زبان اردو با دستور و معانی کاملاً متفاوت، درست مثل تفاوت‌های زبان انگلیسی و فرانسه بودیم.

«بهشت زیر پای مادران است.» مولوی در طول آن بعد از ظهرها با استناد به احکام قرآنی یاد داد که همیشه با والدین خود مهربان و مطیع آنها باشیم. تعجبی ندارد این درسی بود که مادرم همواره برای آگاهی دادن به ما به کار می برد. مولوی همچنین به ما آموخت که اعمال ما در این دنیا سر نوشت ما را پس از مرگ تعیین خواهند کرد. با شور و هیجان بسیار می گفت: «شما باید از روی دره ای پر از آتش عبور کنید، پل روی این دره تار مویی است. می دانید یک تار مو چقدر نازک است؟» «آنان که گناهکار باشند، درون آتش جهنم می افتند و می سوزند، اما آنها که نیکو کار بوده اند به بهشتی وارد می شوند که در جویبارهای آن شیر و عسل جاری است.»

اما مادرم بود که آداب نماز را به من آموخت. او بسیار متدین بود. مهم نبود که در کجای دنیا است. یا مشغول انجام چه کاریست، پنج بار در روز پیشانی به خاک می سایید و نماز به جای می آورد. وقتی ۹ سال داشتم، مرا دعوت به انجام این کار کرد. بی سرو صدا به اتاق من می آمد و به من در خواندن نماز صبح کمک می کرد. با هم وضو می گرفتیم و آماده می شدیم تا در محضر خداوند متعال حاضر شویم، و سپس رو به سوی مکه، پیشانی به خاک می ساییدیم.

مادرم مثل بیشتر ایرانی ها شیعه بود، در حالی که بقیه اعضای خانواده سنی بودند. اما هرگز مشکلی وجود نداشت. شیعه و سنی پیش از صدها سال در کنار یکدیگر زیسته و با هم ازدواج کرده بودند. اختلافات ما در مقابل نقاط مشترکمان بسیار ناچیز بود. مهم همه مسلمانان بودند، بدون در نظر گرفتن فرقه هایشان، تسلیم خدا بودن و معتقد به این که خدایی جز الله وجود ندارد و حضرت محمد (ص) آخرین فرستاده اوست. این تعریف قرآنی یک مسلمان است و در خانواده ما بسیار اهمیت داشت.

هنگام محرم، ماه گرامی داشتن خاطره شهادت امام حسین (ع) نوه گرامی پیامبر اسلام (ص) در کربلا، عراق، گاهی سر تا پا سیاه می پوشیدم و همراه مادر می رفتم تا در مراسم اهل تشیع شرکت کنم. «از من دور نشو» سفارش مادرم بود. چون مراسم اهل تشیع مفصل تر از مراسم اهل تسنن بود. هرگز چشم از سخنران که به طرزی شگفت آور مصیبت رخ داده برای امام حسین (ع) و یاران اندکش را در سرزمین کربلا بازسازی می کرد، بر نمی داشتم، وقتی در مورد سرزمینی که در آن به دام انداخته شدند و

وحشیانه توسط سیاه یزید غاصب قتل عام شدند، سخن می گفت. به هیچ کس رحم نشد. حتی کودکان نیز به زیر تیغ های یزید افتادند. سر امام حسین (ع) را از تن جدا کردند و خواهرش زینب (س) را مجبور کردند که با پای پیاده به دربار یزید رود. وی در آن جا نظاره گر نمایش ظالمانه یزید با سر بریده برادرش بود. اما بی بی زینب (س) به جای این که اجازه دهد روح و روانش را خرد کنند، مانند دیگر یاران امام حسین (ع) بر عزم خود راسخ باقی ماند. فرزندان آنان که امروز آنها را شیعه می نامیم، هرگز مصیبت کربلا را فراموش نمی کنند.

«صدای کودکی را که برای آب گریه می کند. بشنو» سخنران فریاد می زد. در حالی که صدایش مملو از احساس بود. «احساس مادری را تصور کنید که صدای گریه کودکش را می شنود. به مرد رشیدی بنگرید که سوار بر اسبش به سوی آب می رود. کنار رودزانو می زند. خم شدن او را می بینیم. ببینید! ببینید! مردان با شمشیر به آنها حمله می کنند...» همان طور که سخنران ادامه می دهد، تعدادی از زنان بر سر و سینه می کوبند. بازسازی پر شور داستان بسیار تکان دهنده بود. اغلب اوقات من نیز می گریستم.

پدرم عزم خود را جزم کرده بود که کشورش - و فرزندانش - را قرن بیستمی کند. روزی ناخواسته شنیدم که مادر از پدر پرسید: «آیا بچه ها از دواج فامیلی خواهند داشت؟» نفسم را برای شنیدن جواب او در سینه حبس کردم. «نمی خواهم پسرانم با دختر عموهایشان ازدواج کنند و آنها را در چهار دیواری خانه حبس کنند، همچنین نمی خواهم دخترهایم در چهار دیواری خانه پسر عموهای خود زنده به گور شوند.» وقتی پدرم این را گفت، نفسی راحت کشیدم. «بگذار ابتدا تحصیلاتشان را تکمیل کنند، سپس خود در مورد زندگی شان تصمیم خواهند گرفت.»

همچنین واکنش او، روزی که مادرم برای اولین بار چادر به سرم کرد، بسیار برایم خوشایند بود. سوار قطار کراچی به لارکانا بودیم که مادرم پارچه ای سیاه و توری را از کیفش در آورد و آن را بر سرم انداخت. «تو دیگر بچه نیستی» با لحنی حاکی از تأسف گفت. وقتی از قطار پیاده شدم و با توجه به اینکه قبلاً عادت نداشتم، پارچه ای که سرپای مرا پوشانده بود راه رفتن را برایم دشوار ساخت. وقتی به المر ترضی رسیدیم مادر به پدر گفت: «امروز بینگی برای اولین بار چادر سر کرد.» سکوتی طولانی حکمفرما شد.

دست آخر پدرم گفت: «اما باید توجه داشت که بهترین حجاب، حجاب چشم‌ها است» «بگذار دخترمان از روی شخصیت و عقایدش و نه فقط از روی لباس‌هایش مورد قضاوت قرار گیرد.» و من اولین زن بو تو شدم که از زندگی سنتی گذشته تا حدودی فاصله گرفته بودم.

پدرم همواره مرا تشویق می‌کرد که بخش اعظم دنیا را درک کنم، اگر چه گاهی اوقات درس‌هایش فراتر از فهم و درک من بود. با او در واکن اختصاصی وزیر امور خارجه در پاییز سال ۱۹۶۳ سفر می‌کردم که او مرا از خواب بیدار کرد و به سرعت گفت: «الآن وقت خواب نیست» «حادثه بدی اتفاق افتاده است. به رئیس جمهوری جوان آمریکا سوء قصد شده است.» اگر چه فقط ده سال داشتم و خیلی کم در مورد رئیس جمهوری آمریکا شنیده بودم، از من خواست که هنگام دریافت اخبار مربوط به شرایط رئیس جمهوری آمریکا جان اف کندی کنار او بمانم، مردی که پدرم چندین بار وی را در کاخ سفید ملاقات کرده بود و او را به خاطر عقاید لیبرال سوسیالیستی‌اش تحسین می‌کرد.

پدرم اغلب من، برادرانم و خواهرم را به دیدار با نمایندگان خارجی که به پاکستان می‌آمدند، می‌برد. وقتی يك روز به ما گفت که قرار است چند تن از دولتمردان چینی را ملاقات کنیم، بسیار هیجان زده شدم. پدرم اغلب از انقلاب چین و رهبر آن مائو تسه تونگ (Mao Tse Tung) که سپاه خود را از کوهستان‌ها و بیابان‌ها عبور داد تا نظام قدیمی را سرنگون کند، برایمان سخن گفته است. مطمئن بودم یکی از این مردان مائو است که کلاهش به عنوان هدیه‌ای خصوصی از انقلاب چین در رختکن پدرم آویزان بود. فقط يك بار به پوشیدن لباس‌هایی که پدرم هر سال از ساکز (Saks) خیابان پنجم در نیویورک می‌آورد و فروشنده خانم آنجا اندازه‌های ما را داشت، اهمیت ندادم، اما وقتی مائو را در میان دولتمردان ندیدم، کاملاً ناامید شدم، با این حال، نخست‌وزیر چین جوان لای (Chou En-lai) و دو تن از وزیرانش چنی (Chen - Yi) و لیوشائوچی (Liu-Shaochi) را ملاقات کردم، این دو بعدها در زمان انقلاب فرهنگی (زراعی) در زندان مردند.

چوان لای تنها میهمان مهم کراچی نبود که با انتظارات من جور در نمی‌آمد. اما واقعاً این یکی را ملاقات نکردیم. وقتی بیرون خانه چراغانی می‌شد، می‌دانستیم که شخص بسیار مهمی قرار است بیاید. وقتی لیموزینی از دروازه‌ها وارد شد، ما از

پنج‌جمله‌های طبقه بالا ورود رئیس جمهور ایوب خان و یک آمریکایی به کلینتون ۷۰ را نظاره‌گر بودیم. مرد آمریکایی را از روی فیلم‌هایی که در شهر دیده بودیم، سریع شناختم. فردا صبح با خونسردی از مادرم پرسیدم: «دوست دارید که یک روز باب هوب (Bob Hope) را ملاقات کنید؟» مادرم گفت: «کی؟» گفتم: «باب هوب» به من گفت: «ای نادان» لو «هوبرت همفری» (Hubert Humphre) مشاور رئیس جمهوری آمریکا بود. «بعدها هوبرت همفری در پی جلب حمایت پاکستان از آمریکا در ویتنام برای تأمین راکت بمبیتون برای سرپازان آمریکایی بود. اما پدرم از انجام این کار خودداری کرد، چون این کار از نظر اخلاقی، یعنی مداخله هر خارجی در امور مربوط به جنگ داخلی ویتنام اشتباه بود.»

وقتی ۱۰ سال داشتم و صنم ۷ سال داشت، ما را به شمال به یک مدرسه شبانه‌روزی در تبه انگلیسی پوشیده از درخت کاج واقع در موری (Murree) فرستاد. معلم سرخانه ما استعفا داد و به انگلستان بازگشت. مدرسه شبانه‌روزی به نظر راه‌حل ساده‌ای می‌رسید و پدرم به آن علاقه‌مند بود، چون تصور می‌کرد که تجربه تحصیل در آنجا ما را مقاوم خواهد کرد. برای اولین بار مجبور شدم که خودم تخت‌م را مرتب کنم، کفش‌هایم را واکس بزنم، آب لازم برای حمام کردن و مسواک زدن از شیرهای آب داخل راهرو بیاورم. پدرم به راهب‌ها گفت: «با فرزندانم مثل سایرین رفتار کنید.» و آنها هم واقعاً چنین کردند، در نژای هر گونه سرپیچی از قوانین من و صنم را تنبیه می‌کردند.

وقتی در مدرسه موری به سر می‌بردیم، پدرم آموزش‌های سیاسی ما را از طریق نامه ادامه داد. وی مدت کوتاهی پس از بازگشت از نشست سران کشورهای غیرمتعهد در جاکارتا نامه‌ای بلندبالا برای ما نوشت و در آن به توضیح منافع شخصی قدرت‌های بزرگ در سازمان ملل و مسامحه کشورهای جهان سوم پرداخت. یکی از راهب‌ها من و صنم را روی نیمکتی در باغ مدرسه نشاند و تمام نامه را برای ما خواند، اگر چه ما خیلی کم از محتوای آن را فهمیدیم.

در طول سال دوم و آخرین سال اقامت در مدرسه موری من و صنم یک سری درس سیاسی را فرا گرفتیم. در ششم سپتامبر سال ۱۹۶۵ جنگ بین پاکستان و هند بر سر کشمیر آغاز گشت. در حالی که پدرم به سازمان ملل رفت تا در مورد حق

تعمیر سر نوشت مردم کشمیر و علیه تجاوز هند سخنرانی کند، راهب‌های صومعه عیسی (ع) و مریم (س) دانش آموزان خود را در خصوص احتمال حمله هندی‌ها آماده می‌کردند. جاده به کشمیر مستقیماً از موری عبور می‌کرد، بیشتر مردم آن را دعوتی آشکار برای سپاه هند می‌دانستند تا برای پیشروی به خاک پاکستان از آن استفاده کنند.

جایی که در آن با استخوان‌های بز پس از شام يك قیل و دو قیل بازی کرده بودیم یا کتاب‌هایی از قبیل انید بلیتون (Enid Blyton) را خوانده بودیم، اکنون به طور ناگهانی تبدیل به مکان تمرین حملات هوایی و خاموشی شده است. راهب‌ها دختران بزرگتر را مسئول انتقال کوچکترها به سریناها کردند. من نیز صنم را مجبور کردم تا دمپایی‌هایش را هنگام شب به پاهایش ببندد تا برای یافتن آنها زمان را از دست ندهیم. بیشتر هم‌مدرسه‌های هایمان، دختران مقامات بلندیابه دولتی و افسران ارتش بودند و با هیچ‌کس دیگر را با نام‌های دروغین صدا می‌زدیم، تا اگر احتمالاً به دست دشمنان گرفتار می‌شدیم نیز همین کار را ادامه دهیم. در آغاز دوران نوجوانی، همه ما کاملاً در مورد امکان ربه‌شدن و انتقال به تپه‌ها ترسان بودیم. اما در هفته‌روز آغاز جنگ، خطر تجاوز کاملاً جدی و ترس‌آور بود.

آمریکالو ضاع را در پاکستان به مراتب سخت‌تر می‌کرد. وقتی لز به کلرگیری سلاح‌هایی که برای مقابله با تهدید کمونیستی برای پاکستان تأمین کرده بودند، آگاه شدند، دولت جانسون (Johnson) خرید و فروش اسلحه را در کل شبه‌قاره ممنوع کرد. اما هند از شوروی اسلحه می‌گرفت ولی پاکستان خیر. علی‌رغم این نقصان، سر‌بازان ما تا زمان اعلام آتش‌بس توسط آمریکا در تاریخ ۲۳ سپتامبر به خوبی جنگیدند. کشور احساس پیروزی می‌کرد. نه تنها حمله هندی‌ها را دفع کرده بودیم بلکه بخش‌های بیشتری از قلمرو آنها را به تصرف درآورده بودیم.

شادیمان کوتاه‌مدت بود. در طول مذاکرات صلح که در تاشکند، شهری واقع در جنوب اتحاد جماهیر شوروی برگزار شد، رئیس‌جمهور «ایوب خان» هر چه را که در میدان جنگ به دست آورده بودیم، سر‌میز مذاکره بر باد داد. طبق موافقت‌نامه تاشکند، دو کشور توافق کردند که نیروهای خود را به موقعیت قبل از جنگ بازگردانند. پدرم بسیار عصبانی شد و استعفای خود را از سمت وزیر امور خارجه اعلام کرد. وقتی يك روز

پس از امضای موافقت نامه لال بهادر شاستری (Lal Shastri Bahador) نخست‌وزیر هند به دلیل حمله قلبی مرد، پدرم با لحنی طعنه آمیز گفت: «حتماً از شادی بسیار مرده است». وقتی مفاد این توافق را از مردم مخفی کردند، تظاهرات گسترده‌ای در وایالت پنجاب و سند در میان بخش گزارشاتی از خشونت پلیس برپا شد. هنوز تظاهرات ادامه داشت. و به این ترتیب زندگی بوتوها برای همیشه متحول شد. در ژوئن ۱۹۶۶ ایوب بالاخره با استعفای پدرم موافقت کرد. تفاوت‌های بین ایوب و پدرم اکنون آشکار شده بود و افزایش ناگهانی حمایت عمومی از پدرم به عنوان یک رهبر سیاسی را به همراه داشت. در آخرین سفر خود در واکن اختصاصی وزیر امور خارجه به لارکانا مردم از خود بی خود شده بودند و در کنار قطار می‌دویدند و خود را به سمت تریدها پرتاب می‌کردند تا بتوانند در کنار ما حرکت کنند. «فخر آسیا زنده باد! افتخار آسیا زنده باد!» جمعیت در حالی که از قطار بالا می‌رفتند و در بالای ساختمان‌های اطراف می‌دویدند، فریاد می‌زدند: «بوتو زنده باد! بوتو زنده باد!»

وقتی پدرم در لاهور برای ضیافت نهار با فرماندار پنجاب قطار را ترک کرد، سخت به وحشت افتادم. یک نفر فریاد زد: «پیراهن بوتو خونی است.» قلبم بی حرکت ماند تا وقتی دیدم پدرم خندان و در حالی که دستش را تکان می‌دهد، به قطار بازگشت. پیراهنش پاره شده بود و خراش کوچکی برداشته بود، نه بیشتر. کرلواتش نیز گم شده بود. بعدها شنیدم که آن را به قیمت هزار لرن رویه به حراج گذاشتند. وقتی به واکن وزیر امور خارجه برگشت، جمعیت دوباره شروع به تکان دادن قطار کرد. این شتاب بیشتر می‌شد تا اینکه فکر کردم از ریل خارج شده‌ایم.

پس از اینکه بدون هیچ خطری به خانه بازگشتیم، گفتگوها بیشتر رنگ سیاسی به خود گرفت. از قبل وژمه‌هایی مثل «جنگ سرد» و «تحریم سلاح» بخشی از وژگان ما را به عنوان کودک تشکیل می‌دادند. ما همان طور که کودکان دیگر با امتیازات بازی کریکت قهرمانی جهان آشنا هستند، با نتایج کنفرانس‌ها و نشست سران آشنا بودیم. اما پس از اختلاف پدرم با ایوب در سال ۱۹۶۶ وژمه‌هایی مسانند «آزادی‌های فردی» و «دموکراسی» بیشتر بیان شدند، وژمه‌هایی که برای اکثر پاکستانی‌هایی که فقط مشارکت سیاسی محدود در دوره ایوب را تجربه کرده بودند، خیالی بود. تا این که پدرم در سال

۱۹۶۷ حزب سیاسی خودش یعنی «حزب مردم پاکستان» را تشکیل داد.

روتی (Roti)، کاپرا (Kapra)، مکان (Makan)، نان، لباس، سرپناه، اینها انتظارات ساده‌ای بودند که فریاد کمک‌خواهی حزب مردم پاکستان شدند. نیازهای اساسی که میلیون‌ها فقیر پاکستانی از داشتن آنها محروم بودند، در حالی که همه مسلمانان در محضر خداوند زانو به خاک می‌ساییدند، مردم فقیر کشور ما هنوز در مقابل ثروتمندان خم و راست می‌شدند. «برخیزید! و در مقابل دیگران خود را خوار و خفیف نکنید! شما انسان هستید و دل‌رای حق!» پدرم این گونه مردم را در روستاهای دور افتاده و از یاد رفته پاکستان که تا آن زمان پای هیچ سیاستمداری به آنها پلز نشده بود، برمی‌انگیخت. «وقتی رأی فقیرترین مردم به ارزش رأی ثروتمندان است، دموکراسی را انتخاب کنید.»

بو تو کیست؟... بو تو چیست؟ چرا مردم می‌گویند که همه برای شنیدن سخنانش می‌آیند وقتی تنها رانندگان تانگا (Tonga) و رانندگان ماشین‌های مخصوص سه چرخه حمل بار و اثاثیه و از این قبیل فقط در جلسات همگانی لو شرکت می‌کنند. این پاسخ ایوب خان به سؤال یکی از رسانه‌های تحت کنترل دولت بود. گرچه مازندگی آرامی داشتیم و به مدرسه ثروتمندان رفته بودیم، اما مردم بدون کفش، بدون پیراهن و دختران جوان با موهای ژولیده و بچه‌های نزل و نحیف را دیده بودیم. آیا فقرا حتی جزء مردم به حساب نمی‌آیند. با توجه به آموزه‌های قرآنی خود می‌دانیم که در اسلام همه نزد خدا یکسان هستند. از پدر و مادر خود یاد گرفته‌ایم که به دیگران احترام بگذاریم و اجازه ندهیم که کسی خود را در مقابل ما خوار کند یا در نبود ما پشت‌مان را خالی کند.

«هیچ قانون خدایی وجود ندارد، مبنی بر اینکه ما اینجا در پاکستان باید فقیر باشیم» پدرم به سخنرانی‌های خود برای دسته‌های مردم فقیر و به ویژه برای گروه‌هایی از زنان که خجولانه در حاشیه جمعیت ایستاده بودند ادامه داد: «کشور ما غنی است. منابع بسیاری دارد. بنابراین چرا باید فقر و گرسنگی و بیماری در آن بیداد کند؟» این سؤالی بود که مردم پس از درک سخنان پدرم از خود می‌پرسیدند. قول بازسازی‌های اقتصادی ایوب خان در اقتصاد پاکستان با شکست مواجه شده بود، در حالی که خانواده‌اش و بسیاری دیگر ثروتمند شده بودند. در ۱۱ سالگی که ایوب بر سر قدرت بود، یک گروه معروف به «بیست و دو خانواده» پاکستانی که عملاً همه بانک‌ها، شرکت‌های بیمه و صنایع عمده

پاکستان را تأسیس کرده و در تصرف خود داشتند، نمی توانستند خشم و نفرت صدها نفر و سپس هزاران نفر را برای شنیدن دعوت پدرم به اصلاحات اقتصادی و اجتماعی تحمل کنند.

اولین طبقه خانه مادر کلپفتن ۷۰ کراچی به شعبه حزب تبدیل شد. در ۱۱ و ۱۲ سالگی من و خواهرم با شور و اشتیاق مبلغ حق عضویت در حزب را پرداخت کردیم تا این که بتوانیم به عنوان همکار به باهوپیشکار خود در ثبت نام از تعداد بی شمار مردم که در مقابل دروازه ها هر روز صف می بستند، کمک کنیم. به پدرم گفتند که شما جوان هستید، آینده خود را خراب نکنید. بگذار ایوب کار خود را انجام دهد و بعداً دور به تو خواهد رسید. به جای اینکه بر ضد ما باشی، در کنار ما باش و ما موضوع را برای تو بسیار ساده خواهیم کرد. ایوب و هم قطارانش بی دریغی به پدرم پیام می دادند. دقیقاً همین کلمات را من بعدها از مأموران یک دیکتاتور دیگر شنیدم. وقتی پیشنهاد رشوه ایوب در ساکت کردن پدرم با شکست مواجه شد، تهدیدهای به مرگ شروع شدند.

تا آن زمان دنیای خشونت برای من ناشناخته بود. این دنیای سیاسی بود که پدرم در آن زندگی می کرد. مدرسه، بازی و خنده نیز دنیای کودکی ما را تشکیل می داد. این دو دنیا وقتی خبر حمله های مسلحانه به پدرم رسید، با هم تلاقی نمودند. طرفداران ایوب به پدرم در رحیم یار خان (Rahim Yar Khan) سنقر (Sanghar) و دیگر مکان های اقامتش در طول سفرهایی که برای گسترش حزب انجام می داد، تیراندازی کردند. خوشبختانه آدمکش ها موفق نشدند. در سنقر، حامیان پدرم زندگی اش را نجات دادند، محافظانی که خود را به روی او انداختند و خود را گلوله مجروح شدند.

اضطراب و نگرانی خانه ما را فرا گرفت. من سعی در پنهان کردن ترس خود داشتم. نشان دادن آن چه فایده ای داشت؟ این جوهر زندگی سیاسی در پاکستان بود و زندگی ما نیز همان سبک بود. تهدیدها به مرگ، فساد و یا خشونت، همان بود که بود. حتی به خودم اجازه ترسیدن را هم نمی دادم. در حقیقت سعی می کردم که اصلاً هیچ احساسی نداشته باشم، حتی ۱۱ ماه پس از بنیانگذاری حزب مردم پاکستان وقتی ایوب، پدرم و دیگر سران ارشد حزب را دستگیر و روانه زندان کرد، این حالت ادامه داشت. این روش دیکتاتورها بود. هر جا اعتراضی وجود دارد، در هم بکوبندش. هر جا مخالفی

وجود دلرد، دستگیرش کنید. بر اساس چه قانونی؟ ما خود قانون هستیم.

وقایع خشونت بار سال ۱۹۶۸ تنها به پاکستان محدود نشد. هیجانی انقلابی سراسر دنیا را تحت تأثیر قرار داد. دانشجویان در دانشگاههای پاریس، توکیو، مکزیکوسیتی، برکلی، همچنین در راولپندی دست به اعتراض و شورش زدند. در پاکستان شورش علیه ایوب پس از گسترش خبر دستگیری پدرم و زندانی شدن وی در میان والی (Mianwali) یکی از بدترین زندانهای پاکستان شدت گرفت. شورشها ادامه داشت تا اینکه پدرم را به ساهیوال (Sahiwal) و یک سلول پر از موش در آن جا منتقل کردند. حکومت در تلاش برای سرکوبی آشوبها، تمام مدرسه و دانشگاهها را تعطیل کرد.

در این فاصله من در حساس ترین موقعیت تحصیلی خود قرار داشتم. برای آزمونها و کسب و رسیدن به مراحل بالای تحصیل آماده می شدم که سال پایانی تحصیلاتم همچنین موفقیت هایم در آزمونها و آزمون ورودی برای پذیرش احتمالی در رادکلیف را پوشش می داد. از پدرم خواسته بودم به من اجازه دهد به برکلی درخواست دهم، جایی که او به آن رفته بود. اما پدرم این اجازه را نداد. او توضیح داده بود: «هوادر کالیفرنیا پیش از حد خوب است» پرف و بیخ ماساچوست تو را مجبور به درس خواندن خواهد کرد.»

شکی نبود که آن زمان نمی توانستم در آزمونها شرکت کنم. چون سوالات سالی یک بار و در ماه دسامبر از انگلستان فرستاده می شدند. «تو در کراچی می مانی و درس می خوانی.» مادرم این را گفت و بچه های کوچکتر را با خود به لاهور برد تا برای قرار احضار زندانی در دادگاه عالی علیه بازداشت پدرم درخواست دهد. مرا در کلیفتن ۷۰ تنها گذاشتند. به منطقه مجاور سپرده شده بودم و بسیار دورتر از مرکز اصلی رفت و آمدها و محل وقوع شورشها قرار داشتم.

برای فرار از نگرانی در مورد پدر در زندانم، خود را غرق کار کردم، با تمرین و مرور درس هایم و با معلمان خصوصی که هر روز به خانه می آمدند. بعد از ظهر به دوستانم فی فی، تهمینه، فاطمه و سمیه در باشگاه سند ملحق می شدم، باشگاهی که زمانی متعلق به انگلیس بود و ورود بومی ها به آن ممنوع بود و اکنون به یک باشگاه ورزشی برای

پاکستانی‌ها تبدیل شده بود. اسکواش بازی می‌کردیم و در استخر شنا می‌کردیم، گرچه می‌دانستم چیزها به این راحتی که به نظر می‌رسیدند، نیستند.

از همان زمانی که پدرم شروع به مبارزه با ایوب کرد، برخی از اقوام و آشنایان و دوستان، به آنها هشدار می‌دادند که دوستی با بوتوها خطرناک است و مانند دعوت از ایوب برای گرفتن انتقام است. بازرس کل به پدر سمیه گفته بود که دوستی دخترش با من برای خانواده‌اش ایجاد دردسر خواهد کرد. سمیه و دیگر دوستانم با شجاعت از من حمایت کردند، گرچه متوجه شدم که بعضی از دوستانم نیز شروع به فاصله گرفتن از من کردند.

پدرم در ۲۸ نوامبر نامه‌ای از زندان ساهیوال برایم نوشت. «برای موفقیت تو در آزمون‌ها دعا می‌کنم. واقعاً افتخار می‌کنم به دختری که آنقدر باهوش است که در سن ۱۵ سالگی در آزمون سطح بالا شرکت می‌کند، درست سه سال زودتر از زمانی که من در این آزمون‌ها شرکت کردم، با این سرعت اگر پیش بروی، رئیس جمهور خواهی شد.»

با این حال که در زندان سیاسی به سر می‌برد، می‌خواست من باور کنم که بزرگترین نگرانی‌اش تحصیلات من است. «می‌دانم که خیلی مطالعه می‌کنی، اما باید کمی بیشتر ادبیات و تاریخ بخوانی.» نامه او ادامه داشت: «تمام کتاب‌های لازم را داری. در مورد ناپلئون بناپارت، کامل‌ترین مرد تاریخ مدرن بخوان. در مورد انقلاب آمریکا، آبراهام لینکلن. کتاب «ده روزی که دنیا را تکان داد» نوشته جان رید (John Reed) را بخوان. در مورد لنین، بیسمارک، آتاتورک، مائوتسه تونگ بخوان، تاریخ هند باستان را بخوان. مهم‌تر از همه تاریخ اسلام را بخوان.» فرم زندان امضا شده بود: ذوالفقار علی بوتو.

بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم که در لاهور در کنار خانواده‌ام باشم، اما نمی‌توانستم. صنم تماس گرفت تا بگوید مادرم سردسته زنان در تظاهرات علیه بازداشت پدرم شده است. تظاهراتی که هر دو سه روز یکبار برپا می‌شد. او گفت که مادر از تظاهرات کنندگان می‌خواهد که یک حوله خیس (نمدار) در یک کیسه پلاستیکی با خود حمل کنند تا وقتی پلیس ضدشورش ایوب، گاز اشک‌آور پرتاب کرد، آمادگی لازم را داشته باشند. چندین بار پلیس جمعیت را با چوب‌های خیزران (باتوم‌های خیزرانی) متفرق کرد، اما تظاهرات گسترده‌تر می‌شدند. ایوب به او تش دستور داد که

تظاهرات کنندگان را دستگیر کند. اما سرپازان از دستگیری زنان امتناع کردند و در عوض برای آنان دست تکان دادند. حتی آن زمان نیز احترام به زنان واجب بود.

وقتی سرانجام زمان امتحانات در ماه دسامبر فرارسید، صومعه عیسی (ع) و مریم (س) برنامهریزی کرد تا امتحانات در سفارت واتیکان و همچنین کلیفتن برگزار شوند. تقدس و فاصله آن از مرکز اصلی رفت و آمدها در کراچی آن را به عنوان یکی از بهترین و امن ترین مکانها مطرح ساخته بود. وقتی دانش آموزان در انگلیس چند روز امتحان را در کلاس های تمیز برگزار کردند، مابی سرو صدا به داخل و خارج کلیسای رم در کشور پاکستان می رفتیم. در این فاصله، شورش ها ادامه یافت. وقتی که پلیس به تظاهرات کنندگان تیراندازی کرد و چند تن را کشت، خشم علیه ایوب شدت گرفت. اکنون شورشیان در سراسر پاکستان خواهان استعفای ایوب و همچنین آزادی پدرم و دیگر زندانیان سیاسی بودند.

سه ماه پس از دستگیری پدرم، آشوب های ایجاد شده در پاکستان، ایوب خان را مجبور کردند که رهبران حزب را آزاد کند. در این بحبوحه شایعاتی مبنی بر این که هواپیمای حامل پدرم در مسیر لاهور به لارکانا قرار است دچار نقص فنی شده و پدرم ظاهراً به طور اتفاقی کشته شود، مادرم را واداشت تا کنفرانس مطبوعاتی برگزار و از توطئه احتمالی قبل از انجام آن پرده بردارد، هیچ گاه در زندگی از دیدن کسی تا این حد خوشحال نشده بودم، اما کشمکش علیه ایوب هنوز پایان نیافته بود.

پس از آزادی پدرم از زندان و در هنگام راهپیمایی ظفر مندانهای در لارکانا وقتی با اتومبیل رو باز خانوادگی از میان انبوه جمعیت که فریاد «زنده باد بوتو!»، «به دیوار در حال ریزش آخرین تکان را بده» را سر داده بودند، عبور می کردیم، پدر یک مرتبه بر سر من و صتم فریاد زد: «سرها پایین». یکی از مأموران ایوب از فاصله نزدیک به پدرم شلیک کرد، اما به طرز معجزه آسایی اسلحه گیر کرد، اما جمعیت غیر قابل کنترل بود. از زیر دست پدرم دزدکی نگاه کردم و دیدم که مرد جوانی به معنای واقعی کلمه تکه پاره شد. گردن، سر، بازوها و پاهایش به جهات مختلفی کشیده می شدند. در حالی که خون از دهانش به شدت جاری بود. پدرم در حالی که مرا به پایین هل داد، به تنهایی گفت: «نگاه نکن» خم شدم در حالی که پدرم به سر جمعیت فریاد می زد تا سوء قصد کننده اش را زنده

بیگذارند، آنها با بی میلی لورارها کردند، اما این صحنه تا ماهها در ذهنم باقی ماند.
همچنین بود صحنه تحلیل رفتن پدرم در جریان يك اعتصاب غذا در ادامه
اعتراض به حکومت خودکامه ایوب و قدرت بلزداشت های اختیاری اش. چند روز پس از
آزادی پدرم همراه دیگر سران حزب در حالی که از همه جای خیابان دید داشتند، آنها
دست به اعتصاب غذا زدند.

همه مردم لارکانا نظاره گر بودند و می ترسیدند. در حالی که پدرم لاغر و لاغرتر
می شد، و از ظاهر خوب و وضعیت دیگر مردانی که با پدرم اعتصاب غذا کرده بودند
متعجب بودم، بی سروصدا از ایوب خان خواستم که تسلیم پدرم شود. یکی از خدمه
مخفیانه گفت: آنها وقتی شبها در اتاق هایشان هستند، غذا سفارش می دهند. «به قدرت
نگو.»

درست مثل قاریج، گروه های خواستار پیوستن به اعتصاب غذا مقابل انجمن و کلا
و خیابان های شلوغ شهرها در سراسر پاکستان سبز شدند. جمعیت انبوهی هر روز
برای دادن قوت قلب و دلگرمی به اعتصاب کنندگان و درخواست استعفای ایوب جمع
می شدند. سرانجام ایوب با تصدیق به این که قادر به کنترل اوضاع نیست، در ۲۵ مارس
۱۹۶۹ کناره گیری کرد. اما پیروزی سطحی بود. ایوب به جای این که قدرت را همان طور
که در قوانین خودش وضع کرده بود به رئیس مجلس ملی واگذار کند، یحیی خان
رئیس ستاد ارتش را به سمت رهبر جدید پاکستان منصوب کرد. دوباره پاکستان گرفتار
يك ديكتاتور نظامی شد که بی درنگ تمام قوانین مدنی را معلق و حکومت نظامی اعلام
کرد.

مادرم در ماه آوریل گفت که از رادکلیف نامه ای دارم. با تردید نامه را گرفتم. آیا
واقعاً مایل به رفتن بودم؟ دانشکده به پدرم گفته بود که با ۱۶ سال سن برای ورود
به رادکلیف بسیار جوان هستم و پیشنهاد کرده بود که تا سال آینده صبر کنم. اما پدرم
دلیلی نمی دید که جلوی موفقیت مرا بگیرد. در عوض از دوستش جان کنت گالبریت
(John Kenneth Galbraith) استاد اقتصاد دانشگاه هاروارد و سفیر سابق آمریکا در هند
درخواست کمک کرد. نامه را گشودم. برای پاییز ۱۹۶۹ پذیرفته شده بودم.
پدرم يك جلد کلام الله مجید بسیار زیبا با جلد صدفی به عنوان هدیه رفتن به من

داد. او گفت: «چیزهای زیادی در آمریکا خواهی دید که تو را متعجب خواهد کرد. چیزهایی که تو را شگفت زده و شوکه خواهند کرد.» اما می‌دانم تو توانایی سازگاری را داری. از همه مهمتر باید سخت درس بخوانی. افراد بسیار کمی در پاکستان از این فرصتی که برای تو فراهم شده برخوردار هستند، بنابراین استفاده لازم را بپرو و هرگز فراموش نکن که هزینه تحصیل تو در آنجا از زمین، از مردمی که روی آن عرق می‌ریزند، و زحمت می‌کشند، تأمین می‌شود. تو مدیون آنها خواهی بود. دینی که با تو کل به خدا و با استفاده از تحصیلات عالیه برای بهتر کردن زندگی آنها می‌توانی جبران کنی.

در اواخر ماه آگوست در آستانه در چوبی کتده کاری شده کلیفتن ۷۰ ایستادم، مادرم مرا از زیر قرآن رد کرد. آن را بوسیدم. و به همراه خانواده به فرودگاه رفتم تا به آمریکا پرواز کنم.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فصل سوم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

اولین تجربه من از دموکراسی

با شروع دومین ماه بازداشت من و مادرم در المرتضی (Al-Murtaza) باغها رفته رفته در حال خشک شدن هستند. قبل از زندان و مرگ پدرم، ما به ده نفر کارگر برای مراقبت از این باغها و رسیدگی به زمینها نیاز داشتیم. اما از زمانی که المرتضی به یک زندان فرعی برای من و مادرم تبدیل شده، رژیم نظامی ضیاء تنها اجازه ورود سه باغبان را داده است. تلاش می‌کنم تا این باغها را زنده نگاه دارم.

نمی‌توانم پژمردن گلها، به خصوص رُزهای پدرم را تحمل کنم. هر گاه لو به خارج از کشور سفر می‌کرد، انواعی از گیاهان جدید و کم نظیر را برای کاشتن در باغمان با خود می‌آورد. رُزهایی به رنگ بنفش، و نارنجی، رُزهایی که حتی شبیه به رُز نبودند، اما آنقدر بی‌نقص شکل داده شده بودند که به نظر می‌رسید از گل رُس ساخته شده‌اند. گل محبوب لو، یک رُز آبی به نام «رُز صلح» بود. حال، بوته‌های رُز به خاطر بی‌توجهی در حال خشک شدن هستند و رنگ آنها به قهوه‌ای گراییده است.

هر روز صبح در گرمای طولانی تابستان رأس ساعت هفت، در باغ حاضر می‌شوم تا به باغبانها در بردن شیلنگ‌های پرزتی سنگین از باغچه‌ای به باغچه دیگر کمک کنم. از زوایای مختلف خانه، نیروهای مرزی مرا تماشا می‌کنند. معمولاً سه روز طول

می کشد تا کارگرها باغ را آب دهند. و این کار هر روز هشت ساعت وقت ما را می گیرد. زمانی که به آخرین بوته های رز می رسیدیم، بوته های لول شروع به خشک شدن کرده اند. از آنها می خواهم که زنده بمانند، چرا که در تلاششان برای ادامه حیات در عین محرومیت از آب و غذای کافی، تلاش خودم برای زنده ماندن را با وجود محرومیت از آزادی مشاهده می کنم.

شادترین ساعات عمرم در میان رزها و سایه خنک درختان میوه در المرتضی سیری شده است. نسیم هوا، رایحه خوش گل های سفید خوشبویی که مادرم، مثل بسیاری از زنان پاکستانی، به موهایش می بافت را در همه جا پخش می کرد و به هنگام غروب، فضا از عطر گل های ملکه شب آکنده می شد. عصرهایی که با هم و به صورت خانوادگی بر روی تراس سیری می کردیم را شیرین تر می ساخت.

با حرارت و اشتیاق شیلنگها را این طرف و آن طرف می برم. برگهار از حیاط جمع آوری کرده و چمن را صاف می کنم تا جایی که بازوانم درد می گیرند. کف دستبام زخم شده و قاول می زنند. به هنگام ظهر وقتی خسته از پا می افتم، مادرم می پرسد: «چرا با خودت اینطوری می کنی؟» به او می گویم، این هم کاری برای انجام دادن است. اما آن چیزی بیش از اینهاست. اگر آنقدر سخت کار کنم که تمام استخوانهای بدنم خسته شوند، آنگاه به قدری خسته خواهم بود که حتی بتوانم فکر کنم. چرا که من نمی خواهم به تلف شدن عمرمان در حکومت نظامی بیندیشم.

باغچه ای جدید برای کاشت و پرورش گلها درست می کنم و قلمه های رز را در آن می کارم، اما آنها زنده نمی مانند. مادرم در کاشت فلفل قرمز، چیلی و نعناهایش موفق تر است. به هنگام عصر، برای يك جفت درنای اهلی سوت می زنم و وقتی می بینم آنها به سوی من می دوند و بالهایشان را برای گرفتن تکه ای نان به هم می زنند، خوشحال می شوم. صدازدن يك حیوان و آمدن آن، کاشتن يك گیاه و رشد آن لازم و ملزوم یکدیگرند، این ثابت می کند که من وجود دارم.

وقتی در باغ کار نمی کنم، لوقاتم باید به نحوی بگذرد. کتابهای لول استنلی گاردنر (Erle Stanley Gardner) پدر بزرگم را دوباره و دوباره می خوانم، هر چند برق اغلب قطع است و من و مادرم و ادلر می شویم روزها و شبها را در تاریکی سر کنیم. يك دستگاه

تلویزیون در خانه وجود دلرد، اما حتی وقتی که برق هم هست، چیزی برای دیدن وجود ندارد. در زمان پدرم، از تلویزیون، تئاتر، فیلم و حتی سریالهای آبکی، میزگرد و همچنین برنامه‌های سوادآموزی برای آموزش خواندن و نوشتن به مردم پخش می‌شد. اما اکنون وقتی تلویزیون را روشن می‌کنم، تقریباً چیزی جز ضیاء وجود ندارد: سخنرانی دیگر ضیاء، گفتگو در مورد سخنرانیهای ضیاء و برنامه‌های خبری سانسور شده که به گزارش دیدارها و ملاقاتهای ضیاء می‌پردازند.

هر شب ساعت ۸:۱۵، من و مادرم تحت هر شرایطی به گزارش زبان اردو BBC از رادیو گوش می‌کنیم. در ماه نوامبر، تنها از طریق BBC مطلع می‌شویم که سفارت آمریکا در اسلام‌آباد به دست مردم عصبانی که معتقد بودند آمریکا مسبب تصرف مسجد الحرام در مکه بوده، کاملاً سوزانده شده است. وقتی این ماجرا بر ملا می‌گردد، من و مادرم از اینکه می‌فهمیم در وضعیت امنیتی شدید و تحت کنترل حکومت نظامی اسلام‌آباد، اتوبوسها امکان یافته‌اند که جمع شوند، دانشجویان بنیاد گزارا سوار کرده و آنها را به سفارت آمریکا برسانند تا آنها نیز در ادامه آن راه آتش بکشاند، شگفت زده می‌شویم. این سفارت تار سیدن مقامات مسئول که همیشه برای تظاهرات PPP در يك چشم به هم زدن از راه می‌رسیدند، ساعتها در آتش سوخته بود. به دنبال این حادثه سفارت آمریکا کاملاً تخریب شد و يك نفر جان باخت. پس از آن ضیاء با چهره‌ای نادم در تلویزیون ظاهر شد و علناً از آمریکا عذرخواهی و اعلام کرد که حاضر به پرداخت خسارت‌هاست. اما این که چه دوز و کلکی در سر داشت تا امروز يك راز باقی مانده است.

اخباری که یکماه بعد، از BBC منتشر شد، حتی ناراحت کننده تر است

در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، سر بازار روسی به سوی افغانستان حرکت می‌کنند. من و مادرم با شنیدن این خبر از BBC به یکدیگر خیره می‌مانیم، چرا که می‌دانیم این مسئله، درگیری‌های سیاسی فرلوانی را در پی دلرد. جنگ میان ابرقدرتها، اکنون کاملاً در نزدیکی پاکستان است. اگر آمریکا خواهان کشوری باشد که از قدرت داخلی لازم برای رویارویی با شوروی برخوردار است، آنگاه سریعاً برای بازگردانی دموکراسی به پاکستان وارد عمل خواهد شد. اما اگر آنها تصمیم بگیرند منتظر مانده و نظاره‌گر اتفاقاتی که در افغانستان رخ می‌دهد باشند، آنگاه حکومت استبدادی ضیاء مستحکم تر می‌گردد.

آمریکا. در آمریکا بود که من برای نخستین بار طعم دموکراسی را چشیدم و در آن کشور، چهار سال از شادترین سالهای عمرم را سپری کردم. حال می توانستم چشمانم را ببندم و محوطه دانشگاه هاروارد - رادکلیف (Harvard-Radcliffe) سرخی و زردی درختان در پاییز، لایه نرم برف در زمستان و هیجانی را که همه ما در پیدایش اولین جواندهای سبز در بهار حس می کردیم، تجسم نمایم. به هر حال، به عنوان دانشجویی در رادکلیف، عجز کشورهای جهان سوم در برابر منافع شخصی ابرقدرتها را نیز بدون هیچ واسطه‌ای آموخته بودم.

«پاکستان؟ پاکستان کجاست؟» این سؤال را وقتی نخستین بار به رادکلیف رسیدم، همکلاس‌های جدیدم از من پرسیدند. آن موقع پاسخ این سؤال آسان تر بود.

«پاکستان بزرگترین کشور مسلمان در جهان است.» پاسخم را مانند اعلامیه‌های سفارت بسیار رسمی بیان می‌داشتم. «پاکستان دو بال دارد که توسط هند از هم جدا شده‌اند.»

پاسخی حاکی از آسودگی خاطر به گوش رسید: «آه، هند. شما کنار هند هستید.» هر بار که این اشاره به هند را می‌شنیدیم، رنج می‌بردیم. ما دو جنگ تلخ را با آنها تجربه کرده بودیم. پاکستان یکی از قویترین هم‌پیمانان آمریکا، و دلاوی وضعیت جغرافیایی خاص و حساس در مقابل نفوذ شوروی در هند، و کشورهای هم‌مرز دیگرمان اعم از کشور کمونیستی چین، افغانستان و ایران به شمار می‌رفت. ایالات متحده آمریکا از پایگاههای هوایی ما در شمال پاکستان برای پرواز اکتشافی U-۲ خود، از جمله پرواز بدفرجام گری پاورز (Gary Powers) در سال ۱۹۶۰، استفاده می‌کرد. پرواز مخفیانه هنری کیسینجر (Henry Kissinger) از اسلام آباد به چین در سال ۱۹۷۱ از موفقیت بیشتری برخوردار بود و راه را برای دیدار تاریخی پرزیدنت نیکسون (President Nixon) در سال بعد هموار نمود. با این وجود، به نظر می‌رسید که آمریکایی‌ها حتی از وجود کشور من نیز کاملاً بی‌اطلاع بودند.

به علاوه، چنان که انتظار می‌رفت، آنها خاندان بوتو را نمی‌شناختند و من از این که برای اولین بار در زندگی‌ام ناشناس مانده بودم، لذت می‌بردم. در پاکستان، نام بوتو همواره باعث شناخته شدن و ایجاد حساسی از خجالت در من می‌شد. هرگز نمی‌توانستم تشخیص